



ستاره‌ی نقره‌ای

توی آسمان یک ستاره‌ی نقره‌ای بود.
یک روز چشمش به کره‌ی زمین افتاد.
دید آدم‌ها خانه می‌سازند و درخت
می‌کارند. ستاره گفت: «ای کاش، من هم در
کره‌ی زمین بودم!»
و رفت کنار ماه و گفت: «می‌توانی من را به
کره‌ی زمین ببری؟»
ماه گفت: «معلومه که نه!» ستاره خیلی ناراحت شد.
ماه دلش سوخت. ستاره را روی بند نورش نشاندد.
او را نزدیک کره‌ی زمین بُرد. ستاره خوش حال
شد و چشمک زد.

رضا بوذری - ۷ ساله از تهران



تصویرگر: ندا عظیمی

درختِ مهربان

یکی بود، یکی نبود. درختی بود که
با یک پسر دوست بود. با او خیلی
بازی می‌کرد.
پسر و درخت با هم بزرگ می‌شدند.
تا این که درخت پیر شد. آدم‌ها
آمدند که او را قطع کنند.
پسر خیلی ناراحت شد. درخت هم
همین‌طور. ولی درخت به پسر گفت:
«ناراحت نباش. از این به بعد، از
صندلی من استفاده کن.»

زهراسادات میر اسماعیلی
از تهران



نردبانِ خسته

یکی بود، یکی نبود. نردبانی بود که از نردبان
بودن خسته شده بود. به‌خاطر همین، از
صاحبش خواست که با چوب او یک صندلی
درست کند.
صاحبش قبول کرد. با چوب نردبان، یک
صندلی درست کرد.
نردبان حالا خوش حال
بود. چون دیگر خسته
نبود. هم‌خودش می‌توانست
استراحت کند، هم دیگران
می‌توانستند روی او بنشینند
و خستگی در کنند.

امیرحسین فرهمند - ۷ ساله



آدم برفی

زمستان بود. برف زیادی باریده
بود. بچه‌ها با خوش‌حالی، آدم
برفی دُرُست کردند.
وقت ظهر، هوا کمی گرم
شد. آدم‌برفی آرام آرام
آب می‌شد. بچه‌ها خیلی ناراحت
شدند. با هم فکر کردند. یکی از
آنها گفت: «ما باید آدم‌برفی را به
سایه ببریم تا دیرتر آب شود.»
آنها آدم برفی را به جای سرد بردند.
هم آدم‌برفی، هم بچه‌ها خوش حال شدند.

مهدی قاسم‌زاده - از چالدران



درخت بی میوه

یک درخت بود که اصلاً میوه نداشت. درخت بی میوه ناراحت و غمگین بود. روزی مردی از کنار درخت می گذشت. کنارش نشست و گفت: «عجب سایه ای! اگر میوه نداری، سایه ی خوبی داری.» درخت خوش حال شد و با خودش گفت: «پس خدا من را هم دوست دارد که به من سایه داده است!» او دیگر غمگین نبود.

محمدحسین سعادت - از تهران



دوتا کلاغ

دوتا کلاغ بودند، یکی مرد و یکی زن. تابستان آمد و آن دو کلاغ، زن و شوهر شدند. آن ها دنبال چوب گشتند تا لانه ای زیبا درست کنند. یک روز که هوا آفتابی بود کلاغ ماده یک تخم زیبا گذاشت. ولی روباه بدجنس آمد و تخم او را برداشت. کلاغ ماده از ترس پرید و قارقار کرد. کلاغ نر آمد و گفت: «چه شده است؟» کلاغ ماده، داستان را برایش تعریف کرد. کلاغ نر عصبانی شد. اما کلاغ ماده گفت: «ناراحت نباش. من چند تا تخم دیگر در شکم دارم. می توانم باز هم تخم بگذارم.» کلاغ نر خوش حال شد. کنار لانه نشست تا مواظب کلاغ ماده و تخم هایش باشد.

ستوده فریجی - از تهران



کلاس تنها

یکی بود، یکی نبود. عصر چهارشنبه بود. بچه ها از کلاس خداحافظی کردند. کلاس خیلی ناراحت شد و گریه کرد. بچه ها صدای گریه او را نشنیدند. صبح شنبه شد. بچه ها به کلاس وارد شدند. کلاس، با دیدن بچه ها خوش حال شد و خندید. این دفعه بچه ها صدای خنده ی او را شنیدند. کلاس از تنهایی در آمد.

ساجد ترابی کندلجی - از مرند



فیل اومد آب بخوره

فیل اومد آب بخوره، عکس خودش را در آب دید. چون رودخانه پر از ماهی قرمز بود، فیل خیال کرد صورتش پر از خال قرمز شده. ترسید و فکر کرد مریض شده. رفت به خانه و استراحت کرد. عصر آمد و دوباره خودش را توی آب دید. دیگه خال های قرمز نبودند. چون ماهی ها به آن طرف رودخانه رفته بودند.

امیرحسین فرهمند - ۷ ساله

